

حکایت ملانصرالدین و دانشمند

۵ دی ۱۳۹۳ ساعت ۲۰:۴۸

آن دانشمند دایره‌ای روی زمین می‌کشد. ملانصرالدین با خطی آن را دو نیم می‌کند. دانشمند تخم مرغی از جیب درمی‌آورد و کنار دایره می‌گذارد. ملانصرالدین هم پیازی را در کنار آن قرار می‌دهد. دانشمند پنجه دستش را باز می‌کند و به سوی ملانصرالدین حواله می‌دهد.

روزی دانشمندی به شهر ملانصرالدین وارد می‌شود و می‌خواهد با دانشمند آن شهر گفتگویی داشته باشد. مردم، چون کسی را نداشتند، او را نزد ملانصرالدین می‌برند. آندو روبروی هم می‌نشینند و مردم هم گرد آنها حلقه می‌زنند. آن دانشمند دایره‌ای روی زمین می‌کشد. ملانصرالدین با خطی آن را دو نیم می‌کند. دانشمند تخم مرغی از جیب درمی‌آورد و کنار دایره می‌گذارد. ملانصرالدین هم پیازی را در کنار آن قرار می‌دهد. دانشمند پنجه دستش را باز می‌کند و به سوی ملانصرالدین حواله می‌دهد.

ملانصرالدین هم با دو انگشت سبابه و میانی به سوی او نشانه می‌رود. دانشمند برمی‌خیزد، از ملانصرالدین تشکر می‌کند و به شهر خود بازمی‌گردد. مردم شهرش از او درباره ی گفتگویش می‌پرسند و او پاسخ می‌دهد که: ملانصرالدین دانشمند بزرگی است. من در ابتدای دایره‌ای روی زمین کشیدم که یعنی زمین گرد است. او خطی میانش کشید که یعنی خط استوا هم دارد. من تخم مرغی نشان او دادم که یعنی به عقیده ی بعضیها زمین به شکل تخم مرغ است. و او پیازی نشان داد که یعنی شاید هم به شکل پیاز. من پنجه دستم را باز کردم که یعنی اگر پنج تن مثل ما بودند کار دنیا درست می‌شد و او دو انگشتش را نشان داد که یعنی فعلاً ما دو نفریم.

مردم شهر ملانصرالدین هم از او پرسیدند که گفتگو در مورد چه بود و او پاسخ داد: آن دانشمند دایره‌ای روی زمین کشید که یعنی من یک قرص نان می‌خورم. من هم خطی میانش کشیدم که یعنی من نصف نان می‌خورم. آن دانشمند تخم مرغی نشان داد که یعنی من نان و تخم مرغ می‌خورم. و من هم پیازی نشان دادم که یعنی من نان و پیاز می‌خورم. آن دانشمند پنجه دستش را به سوی من نشانه رفت که یعنی خاکبر سرت. من هم دو انگشتم را به سوی او نشانه رفتم که یعنی دو تا چشمت کور شود.

